

دعای شهادت

سیزده ساله بود که وارد بسیج شد. اول او را ثبت نام نمی کردند. می گفتند سنش کم است. ما رفتیم با مسئولین پایگاه صحبت کردیم. خلاصه قبول کردند و وارد بسیج شد. یک هفته بعد او را به اردوی آموزشی بردند. مربی آموزشی شان، آقای مرتضی امجدیان بود. می گفت در دوره آموزشی بسیج، یک شب رسول، من را کنار کشید، حالا آن موقع سیزده ساله بود. گفت آقا مرتضی شما آدم خوبی هستید و من به شما اعتماد دارم. یک چیزی می خواهم بگویم، فقط از شما می خواهم که به هیچ کس نگویند. تاکید کرد به پدرم نگویند، به مادرم نگویند، به برادرم روح الله نگویند. من اول فکر می کردم یک کار خطایی کرده یا تقصیری از او سر زده. گفتم خوب بگو. گفت آقا مرتضی شما آدم پاک و مومنی هستید، دعایتان هم مستجاب می شود. دعا کنید ما شهید شویم! آقا مرتضی گفت، من همانجا چشمم پر اشک شد، رفتم پشت چادرها و شروع کردم به گریه که این بچه در این سن و سال چقدر از امثال ما سبقت گرفته!

